

مسابقه

و یک قدم آن طرفتر، روی یک سکوی سنگی که به شکل ببر بود، نشستیم. آنجا یک عالمه از این ببرهای سنگی بود که مردم رویشان نشسته بودند و چای و قهوه می‌خوردند. همین موقع، پیرزنی با عینک و عصا، در حالی که مرد جوانی دستش را گرفته بود، به آنجا آمد. من از روی سکو بلند شدم و جایم را به پیرزن بخشیدم. بعد رفتم و به یک درخت بزرگ تکیه دادم. پیرزن به پدرم گفت: «چه پسرهای خوب و مؤدبی داری. من هم مثل تو، دو تا پسر دارم. امیدوارم پسر هایت همیشه باعث افتخارت باشند.»

پدرم گفت: «من یک پسر بیشتر ندارم خانم بزرگوار.»
پیرزن گفت: «یک پسر به درخت تکیه داده و یک پسر به ستون بزرگ... روی هم می‌شود دو تا!»
پدرم گفت: «نه... ستون را تازه رنگ کرده‌اند. جای بدن پسر، به صورت کامل، روی ستون مانده!»
من کمی دور خودم چرخیدم و گفتم: «وای... لباس‌هایم... موهایم... همه جایم رنگی شد!»

حالا، جای بدنم روی درخت هم افتاده بود. پیرزن کمی به درخت نگاه کرد. بعد به پدرم گفت: «بیچاره آن زنت که سه قلو ز آینده... سعی کن هر سه تا پسرت را به یک اندازه دوست داشته باشی!»

ما نفری یک بستنی قیفی خوریم. اما هنوز خبری از عموجان نشده بود. پدرم گفت: «دیگر شب شده و ما هنوز به خانه نرسیده‌ایم. بیا برویم عموجان را پیدا کنیم.»
در قسمت پل‌برقی، خبری از عموجان نبود. ما مشخصات عموجان را به مدیر فروشگاه گفتیم. همین‌طور، گفتیم که او برای خریدن چیزی به آنجا نیامده و شصت و پنج سال است که با پل‌برقی‌های آنجا بازی می‌کند.

مدیر فروشگاه پشت بلندگو گفت: «کوچولویی به اسم عموجان، شش و نیم ساله، در قسمت پل‌برقی گم شده... از یابنده خواهش می‌کنیم این کوچولوی نازنازی را به دفتر فروشگاه، تحویل ده!»

من و پدرم آن قدر از این مدیر فروشگاه خجالت کشیدیم که هر دو نفرمان به دیوار تکیه دادیم و رنگی شدیم!
– نظر من این است که وقتی کسی گم می‌شود، به این زودی‌ها پیدا نمی‌شود. اگر هم زود پیدا شود، اصلاً گم نشده است!
وقتی این نظر را به مدیر فروشگاه گفتم، یک شکلات گذاشت کف دستم و گفت: «تو بچه‌ی باهوشی هستی... یک آدم معمولی نمی‌تواند در نیم ساعت، خودش را از سه طرف، رنگی کند!»
من می‌دانستم که مدیر فروشگاه دارد مسخره‌ام می‌کند، با این حال، شکلات خوشمزه‌ای را که به من داده بود، خوردم... چون مطمئن بودم آن وسط، شکلات بیچاره، هیچ تقصیری ندارد!
بعد از این حرف‌ها من و پدرم قرار گذاشتیم که از هم جدا

در این مدت، پدرم داشت تند تند ناخن‌هایش را می‌جوید و می‌گفت: «عموجان!... زود باشید... هوا کم کم دارد تاریک می‌شود. ما فقط چند ساعت وقت داریم که آن در لعنتی را رنگ بزنیم... مساحت آن در، تقریباً به اندازه‌ی سنگاپور است!»
بله... بالاخره رنگ را خریدیم و سوار بر ماشین سوسیسی فروشی، به طرف خانه راه افتادیم. پدرم به عموجان گفت: «اگر قول بدهید که توی راه دربارهی بیماری‌هایتان با مردم حرف نزنید، یک جایزه‌ی بزرگ می‌گیرید: سفر مجانی به فرانسه به همراه شش عمل جراحی رایگان!»
هنوز بیشتر از دو چهارراه نرفته بودیم که عموجان فریاد زد: «نگهدار... من یک کار بسیار بسیار فوری دارم... می‌خواهم برای خودم یک شلوار نو بخرم!»
من پرسیدم: «واقعاً؟!»

عموجان خندید و گفت: «اینجا همان فروشگاه‌ای است که من از بچگی می‌آمدم و با پل‌برقی‌اش بازی می‌کردم!»
ما به فروشگاه بزرگ و شیک لباس مردانه رفتیم. عموجان قول داد که فقط ده دور پل‌برقی سوار شود و زود برگردد. من و پدر هم مشغول قدم زدن توی فروشگاه بزرگ و شلوغ بودیم. تمام درها و دیوارهای آن فروشگاه را برای شرکت در مسابقه، رنگ زده بودند. همه‌جا از رنگ تازه، خیس بود و بوی رنگ می‌آمد. پدرم گفت: «مواظب لباس‌هایتان باشید... این فروشگاه، گران‌ترین فروشگاه لباس جهان است... اینجا بابت رنگی شدن هم پول می‌گیرند!»

همه‌جا خیس بود و بوی رنگ می‌آمد. روی یک پارچه‌ی بزرگ نوشته بودند: **دویست سال پیش در چنین روزی، جناب ناپلئون بناپارت، در این فروشگاه، رنگی شدند!**
به هر حال، یک فروشنده‌ی جوان و مؤدب به استقبال ما آمد و گفت: «خیلی خوش آمدید... بفرمایید به چه جور لباسی احتیاج دارید تا بنده راهنمایی‌تان کنم.»

پدرم کمی ناخن جوید و با عجله گفت: «ما لباس نمی‌خواهیم... آمده‌ایم

اینجا کمی رنگی شویم!»
فروشنده‌ی مؤدب گفت: «دیوارهای سمت چپ را رنگ روشن زده‌ایم... بفرمایید آنجا و رنگ آبی روشن را امتحان کنید... فکر می‌کنم خیلی به شما بیاید!»

بعد از گردش کوتاهی در فروشگاه، من و پدرم رفتیم بیرون تا کمی هوا بخوریم. من به یک ستون بزرگ تکیه دادم و خودم را کش آوردم تا خستگی‌ام در برود. بعد رفتم



ناگهان عموجان از لای ردیف کتوشلوارها بیرون آمد و گفت: «چه قدر شما کند ذهن هستیدا!... من از اولش این جا بودم!... از بچگی عاشق پلّه برقی و بوی کتوشلوار نو بودم!»

پدرم گفت: «پس شما با کی حرف می‌زدید؟»

– با یک نفر که داشت کتوشلوارها را نگاه می‌کرد... اما من نشانی یک فروشگاه بهتر و ارزان‌تر را به او دادم!

ما مشغول همین حرف‌ها بودیم که خانم جوانی پشت بلندگو گفت: «اننده‌ی ماشینی که بوی سوسیس می‌دهد!... راننده‌ی ماشینی که بوی سوسیس می‌دهد!... لطفاً ماشین خود را از جلو پارکینگ فروشگاه حرکت دهید!»

آقای مدیر گفت: «بله... شما خودتان هستید... شما بوی سوسیس می‌دهید... مردم توی پارکینگ گیر کرده‌اند... سرم دارد از درد می‌ترسد. طرف چپ سرم!»

عموجان، بازوی مدیر را گرفت و گفت: «فقط طرف چپش؟!... من خودم موزه‌ی انواع سردرد هستم... اگر دوست داشته باشید، بعد از ظهرها که این‌جا خلوت است، عکس‌های مغزم را می‌آورم تا با هم ببینیم!»

رییس فروشگاه به یک ستون رنگ شده تکیه داد و تمام لباس‌هایش رنگی شد.

– چی؟!... من عکس‌های مغز تو را ببینم؟!... یک نفر یک لیوان آب به من بدهد... خواهش می‌کنم از این‌جا برو... عکس‌های مغز تو به چه درد من می‌خورد؟

– خب... من و تو و تمام کارکنان فروشگاه، یک عکس دسته جمعی از مغزهایمان می‌گیریم... به عنوان یادگاری!

آقای مدیر، ستون رنگ شده را توی بغل گرفت و سرش را چند بار به آن کوبید. این کارش دو چیز را نشان می‌داد: اول این که علاقه‌ای به پیشنهاد عموجان نداشت و دوم این که باید کتوشلوارش را دور می‌انداخت!

وقتی به جلو در بزرگ خانه رسیدیم، ساعت از ده شب هم گذشته بود. عموجان اجازه نداد برای شام به خانه برویم و ساندویچ‌هایی را که توی راه خریده بود، به صورت ناعادلانه، تقسیم کرد.

بعد از شام، نردبان را از ماشین سوسیس فروشی، پایین بردیم و مشغول رنگ زدن شدیم. من در ساعت دوازده، توی ماشین سوسیس فروشی خوابم برد. عموجان در ساعت سه‌ونیم شب، روی چمن‌ها خوابید. پدرم هم ده دقیقه بعد، روی نردبان، بی‌هوش شد و به شکل عجیبی تا صبح همان جا ماند.

صبح، وقتی هوا کاملاً روشن شده بود و آفتاب مثل شیر گرم، خوب و دلچسب بود، ما متوجه شدیم که راه را اشتباه رفته‌ایم. ما توی آن تاریکی، به جای در

خانه، در بزرگ کتابخانه‌ی مرکزی را

رنگ زده بودیم!

از اشتباه عموجان می‌فهمیم:

نباید با حرف‌های بی‌هوده و چندش‌آور دیگران رانراحت کنیم.

شویم و هر کدام در یک طبقه، دنبال عموجان بگردیم. من گفتم: «پدرجان... اگر یک نفر از ما عموجان را پیدا کند، باز هم نفر سوم که تنها مانده، گم شده به حساب می‌آید!»

پدرم فکری کرد و گفت: «راست می‌گویی پسر... ای کاش دو تا عموجان برای این جور وقت‌ها داشتیم!... اگر الان دو تا عموجان گم کرده بودیم، هر کدام می‌رفتیم و یکی از آن‌ها را پیدا می‌کردیم. حالا چه کار کنیم!؟»

ما تصمیم گرفتیم که با هم به همه‌ی طبقه‌ها سر بزیم و عموجان را پیدا کنیم. دیگر حسابی خسته شده بودیم و معلوم نبود که چه‌طور می‌خواهیم آن شب، در به آن بزرگی را رنگ بزیم.

بعد از نیم ساعت جست‌وجو، صدای عموجان را شنیدیم که از اتاق کوچک امتحان کردن لباس می‌آمد. او داشت با اتاق بغلی، در باره‌ی بوی غیر قابل تحمل جوراب‌هایش حرف می‌زد.

– برای این که پاهایم بو ندهد، شب‌ها آن‌ها را توی آب لبوی پخته می‌گذارم!... اگر توی فامیلتان کار آگاه نداشته باشید، روش خیلی خوبی است!... اما ممکن است متهم به قتل شوید، چون که پلیس، رد پاهای قرمز را در خانه‌تان پیدا می‌کند!

من و پدرم سعی کردیم عموجان را از اتاق بیرون بیاوریم. ولی در اتاقک، از داخل قفل شده بود و عموجان بلد نبود آن را باز کند. ما برای رنگ زدن در، وقت زیادی نداشتیم.

بنابر این، دوباره سراغ آقای مدیر رفتیم و جریان را برایش تعریف کردیم. مدیر فروشگاه، با عصبانیت روی میز کوبید و به خانم معاونش گفت: «شمصت و پنج سال است این خانواده، در این فروشگاه مزاحمت ایجاد می‌کنند... یعنی از زمان جنگ جهانی دوم!»

بعد از این حرف‌ها، همگی به طبقه‌ی بالا و پشت در اتاقک رفتیم. آقای مدیر گفت: «پیر مرد، اگر با زبان خوش این در را باز نکنی، آن را با گلوله باز می‌کنم!»

من گفتم: «عمو جانم دوست دارد در را باز کند. اما نمی‌تواند!... خواهش می‌کنم یک گلوله به در بزیند!»

خانم معاون رفت پشت در و گفت: «پدرجان، حالتان خوب است؟!... الان چه کار می‌کنید؟»

عموجان گفت: «دارم اشک می‌ریزم.»
خانم معاون دستش را گرفت جلو دهانش و هق‌هق گریه کرد. من گفتم: «ناراحت نشوید خانم... منظور اشک مصنوعی است... هر شش ساعت، یک قطره توی هر چشمش می‌ریزد!»

ناگهان آقای مدیر چند قدم عقب رفت. بعد به سرعت دوید و خودش را به در کوبید. در شکست و آقای مدیر، توی اتاقک افتاد. می‌دانید ما توی اتاقک چه

چیزی دیدیم؟!... هیچ چیز!... عموجان توی اتاقک نبود!

من گفتم: «ما این درس را خوانده‌ایم!... بعضی از جامدات، ناگهان به گاز تبدیل می‌شوند...

حالا باید عموجان را توی یک بادکنک بریزیم و به خانه ببریم!»

